

«چرا ازم پنهانش کردی؟»

«به نظرم کاملاً واضح». وقتی نیکلاس جوابی نداد، ایزابل با اشتیاق برای از بین بردن سکوت ادامه داد: «از... لحظه‌ای که با هم داشتیم، متعجب شدم. انتظار نداشتم این طوری باشه...»

نیکلاس ناگهان متوجه شد کجا بودند... در یک اتاق زیرشیروانی تاریک. بارانی که بیرون می‌بارید، همه صداهای خفه می‌کرد و این فضای گرم و کوچک آن‌ها را در آغوش گرفته بود. برای یک شیطنت مخفیانه جایی عالی بود.

قدمی نزدیکتر رفت، چندین سانتی‌متر با هم فاصله داشتند. «بنابراین...؟»

دختر آهی کشید و اعتراف کرد: «بنابراین... به سمت کشیده شدم.»

دختر را تماشا کرد که خجالت مثل سیل به گونه‌هایش سرازیر شد و سرخ و آتشینش کرد. دختر با کلماتی که سریع روی زبانش جاری شد، گفت: «مطمئنم که فقط یه مرحله گذراست. فکر می‌کنم برای شما بهتره که برین. یه راه دیگه پیدا می‌کنم...»

نیکلاس دستش را دراز کرد و لمس دستش جریان کلمات دختر را قطع کرد.

نباید دخترک را می‌بوسید، این را می‌دانست.

اما او شبیه هیچ کدام از زن‌هایی نبود که تا به حال شناخته بود و دلش می‌خواست اسرارش را کشف کند. بیشتر از این حرف‌ها، در واقع او را می‌خواست.

لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت و دختر دیگر مال خودش بود.

مقدمه

نمی‌توان انکار کرد که یک اپیدمی واقعی در میان خانم‌های جوان لندن در حال شیوع است... واقعیتهای غم‌انگیز که به چیزی جز بدترین سناریوی ممکن ختم نمی‌شود. البته که به جماعت ترشیدگان اشاره می‌کنیم.

با وجود تعداد زیاد خانم‌های مجرد توی شهر زیبای ما که متأسفانه از آفتاب درخشان سعادت ازدواج دور مانده‌اند، اینکه این جوانه‌های زیبا و جوان امیدوار هرگز فرصتی برای شکوفایی نداشته باشند، چیزی جز یک جنایت نیست! بنابراین، خواننده عزیز، در راستای خدمت عمومی فهرستی از راه‌حل‌های آزمایش شده و اغلب ثابت شده‌ای را گردآوری کرده‌ایم که سخت‌ترین کار را ساده می‌کند. سخت‌ترین کاری که همان شوهر پیدا کردن باشد.

با فروتنی درس‌های شسته کردن یک لرد را به شما ارائه می‌دهیم.

پرلز و پلیسه

ژوئن ۱۸۲۳

داون‌سند پارک

دانزکرافت، یورکشایر

بانو ایزابل تاون‌سند در اتاق پذیرایی کههنه تنها خانه‌ای که تا به حال شناخته بود، ایستاد و دعا کرد که صدای نعره توی گوش‌هایش فروکش کند. نگاهش را به مرد رنگ‌پریده و نزاری دوخت که مقابلش ایستاده بود.

«پدرم شما رو فرستاده.»

«دقیقاً.»

«می شه لطف کنید که آخرین جمله رو دوباره تکرار کنین؟» مطمئناً آخرین حرف‌های این مهمان به شدت ناخوانده‌اش را اشتباه متوجه شده.

مرد لبخند زد. صورت بی‌حالتش عاری از ذره‌ای جذابیت بود. دل الیزابت آشوب شد. مرد با لحنی کشیده و صدایی که در اتاق کوچک طنین‌انداز شده بود، گفت: «در واقع، با هم نامزد شدیم.»

«و منظورتون از ما... فکر می‌کنم منظورتون...»

«شما و من. قراره ازدواج کنیم.»

ایزابل سر تکان داد. «می‌بخشید، شما...؟»

مرد مکث کرد، به وضوح از اینکه ایزابل به حرف‌هایش توجه نکرده بود، دلخور بود. «آسپرتون. لیونل اسپرتون.»

ایزابل در ذهن یادداشتی برای خود گذاشت تا بعد در مورد این اسم نفرین شده تحقیق کند. در حال حاضر باید با این مرد سر و کله می‌زد. خیلی هم باهوش به نظر نمی‌رسید، البته از مدت‌ها پیش فهمیده بود که آشنایان پدرش به ندرت عاقل و خردمند هستند.

«و چطور با هم نامزد شدیم، آقای آسپرتون؟»

«تو رو بردم.»

ایزابل چشمانش را بست و برای پنهان کردن عصبانیت و صدمه‌ای که این حرف‌ها به او تحمیل می‌کرد، دلش می‌خواست کاملاً ثابت بماند. دوباره با چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مرد روبه‌رو شد.

«من رو بردین.»

حتی این قدر نجابت نداشت که خجالت بکشد. «بله. پدرت روی تو شرطبندی کرد.» ایزابل ناراحتی‌اش را با نفسی بیرون داد و گفت: «البته که این کار رو کرده. در برابر

چی؟»

«صد پوند.»

«خب. این بیش از حد معموله.»

آسپرتون این حرف‌های مرموز دختر را نشنیده گرفت و قدمی به او نزدیک شد. لبخند بی‌حوصله‌ای زد. «من اون شرطبندی رو بردم و تو قانوناً مال منی.»

دست دراز کرد و یک انگشتش را روی گونهٔ ایزابل کشید. صدایش را در حد زمزمه پایین آورد و گفت: «فکر می‌کنم هر دو ازش لذت می‌بریم.»

ایزابل بی‌حرکت ماند، لرزه‌ای را که می‌رفت به جانش بیفتد، با اراده‌ای محض سرکوب کرد. «چندان مطمئن نیستم.»

مرد خم شد و ایزابل با دیدن لب‌های مرد که قرمز و مومی شکل بودند، معذب شد. فاصله گرفت و با درماندگی سعی کرد از او دور بماند، مرد هم گفت: «پس باید جور دیگه‌ای متقاعدت کنم.»

از زیر لمس و نزدیکی ناخوشایند مرد جاخالی داد و پشت صندلی قدیمی و فرسوده‌ای ایستاد و آن را بین خودشان نگه داشت. حینی که مرد دنبالش می‌آمد و نزدیک می‌شد، برقی در چشمانش می‌درخشید.

از تعقیب و گریز خوشش می‌آمد.

ایزابل باید به این بحث پایان می‌داد. همین الان.

«آقای آسپرتون متأسفانه انگار مسافتی طولانی رو برای هیچ و پوچ سفر کردین. همون طور که می‌بینین، من کاملاً از سن بلوغ گذشته‌م. پدرم...» مکث کرد، این کلمه مزهٔ بدی داشت. «...باید این قدر سرش می‌شد که سر من شرطبندی نکنه. این کار قبلاً فایده نداشت و قطعاً الان هم نداره.» مرد ناگهان دست از تعقیبش برداشت و با چشمان درشت شده‌ای پرسید: «قبلاً هم این کار رو کرده؟»

خیلی زیاد. «این طور که می‌بینم، به نظرتون اینکه آدم یه بار سر دخترش قمار کنه، منصفانه‌ست. اما انگار انجام چند بارهٔ این کار براتون توهین آمیزه، آره؟»

اسپرتون با خشم گفت: «البته!»

ایزابل با چشمانی ریز شده به مثلاً نامزدش نگاه کرد: «چرا؟»

«چون می‌دونسته که در نهایت از پرداخت شرطبندیش خودداری می‌کنه!»

این مرد قطعاً از هم پالگی‌های پدرش بود.

ایزابل با عصبانیت گفت: «بله. معلومه که دلیل این عصبانیت توجیه‌ناپذیرتون در رابطه با این وضعیت، همینه.» ناگهان برگشت و در اتاق را کامل باز کرد. «آقای اسپرتون متأسفانه شما هفتمین مردی هستین که به اینجا اومده و ادعا کرده که عرووش هستم.» نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به حیرت مرد لبخند نزد. «و همون طور که می‌بینین، شما هفتمین مردی هم هستین که مجرد از تاون‌سند پارک می‌ره.»

دهان اسپرتون چندین بار باز و بسته شد... لب‌های گوشتی او الیزابت را یاد ماهی کاد انداخت.

تا پنج شمرد.

آن‌ها همیشه قبل از رسیدن به عدد پنج منفجر می‌شدند.

«این طوری نمی‌شه! به من قول یه همسر داده شده! دختر یه ارل!» صدای مرد بلند و جیغ‌جیغی شده بود... دقیقاً همان لحنی که ایزابل در طرز صحبت بی‌کاره‌هایی شنیده بود که پدرش را همراهی می‌کردند.

این طور هم نبود که پدرش را در شش سال گذشته دیده باشد.

دستانش را روی هم گذاشت تا بهترین همدردی‌ای را که در توانش بود، به مرد نشان بدهد.

«فکر می‌کنم به جهیزیۀ قابل توجهی هم اشاره کرده، درسته؟»

چشمان مرد چنان برقی زد که انگار تازه کسی درکش کرده است. «دقیقاً.»

تقریباً دلش برای مرد سوخت. تقریباً!

«خب، متأسفانه اصلاً همچین چیزی هم وجود نداره.» ابروهای مرد در هم گره خورد.

«چای می‌خورین؟»

ایزابل دید که چرخ‌دنده‌های مغز اسپرتون کم‌کم به راه افتاد و او گفت: «نه! چای

نمی‌خوام! اومدم اینجا دنبال یه همسر و به خدا که با یه همسر هم از اینجا می‌رم! با

تو!»

در تلاش برای حفظ کردن آرامشش، آهی کشید و گفت: «خیلی امیدوار بودم که کار به اینجا نکشه.»

با شنیدن این حرف سینهٔ مرد پف کرد. انگار معنای حرفش را اشتباه متوجه شده بود. «مطمئنم که همین طوره. اما من بدون همسری که بهم قولش رو دادن، از این خونه بیرون نمی‌رم! تو مال منی! قانوناً!»

سپس به سمت ایزابل هجوم برد. آنها همیشه این کار را می‌کردند. ایزابل جاخالی داد و مرد از در باز توی راهرو افتاد.

جایی که زن‌ها منتظرش بودند.

ایزابل پشت سرش به سرسرا رفت و او را تماشا کرد که حین صاف ایستادن به سه زنی نگاه کرد که مثل سربازان آموزش دیده، بین او و در ورودی خانه ایستاده بودند. مطمئناً تابه‌حال چنین زنانی را ندیده بود.

البته، هیچ‌وقت هم متوجه نمی‌شد که دارد به سه زن نگاه می‌کند.

ایزابل فهمیده بود که مردان فقط آن چیزی را می‌بینند که دوست دارند ببینند.

حینی که مرد از آشپز به اصطبل دار و بعد به سرپیشخدمت نگاه می‌کرد، ایزابل تماشایش کرد.

مرد به سمت ایزابل برگشت. «خب، این چیه؟»

اصطبل‌دار شلاق گره‌دار اسبش را به یکی از ران‌های خودش زد. صدای برخوردش با چرم باعث شد اسپرتون به لرزه بیفتد. «خوشمون نمی‌آد صداتون رو برای یه بانو بلند کنین، قربان.»

ایزابل دید که شکاف زاویه‌دار روی گلوی مرد لرزید. «من ... من ...»

«خب، با اون وضعی که از اتاق بیرون پریدین، اصلاً نمی‌شه گفت نجیب‌زاده هستین.» آشپز با وردنهٔ بزرگ و سنگینش به اتاق پذیرایی اشاره کرد.

مرد دوباره به ایزابل نگاه کرد و ایزابل هم با حالت زنانه‌ای کمی شانه‌اش را بالا انداخت. «مطمئناً اون طوری دنبال بانو ایزابل نبودین.» این را سرپیشخدمت گفته بود که خیلی مرتب و کراوات بسته بود و با تبدلی لبهٔ شمشیری را که در دست داشت، بررسی می‌کرد.